

آب عمیق

پاتریشیا های اسمیت
ترجمه‌ی مهسا صباغی

زیمد با

سرشناسه: های اسمیت، پاتریشیا، Highsmith, Patricia

عنوان و نام پدیدآور: آب عمیق؛ نوشته‌ی پاتریشیا های اسمیت؛ ترجمه‌ی مهسا صباغی.

مشخصات نشر: میلکان، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۰۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۲۳۶-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان اصلی: Deep Water, 1957

موضوع: داستان‌های امریکایی، قرن ۲۰ م

شناسه‌ی افزوده: صباغی، مهسا - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۳۱۶۳۹

فصل اول

ویک نرقصید، نه به آن دلایلی که مردها برای نرقصیدن می آورند. او تنها به این دلیل نمی رقصید که همسرش رقصیدن را دوست داشت. توجه اش برای این رفتار کاملاً سست و غیر منطقی بود و نمی توانست خود را با آن فریب دهد، اما هر بار که رقصیدن ملیندا^۱ را می دید با خودش می گفت: وقتی می رقصد، آنقدر احمق و سبک مغز به نظر می رسد که آدم را بیزار می کند. او رقصیدن را کاری شرم آور می کند. او آگاه بود که ملیندا در حال چرخیدن وارد میدان دیدش می شود و بیرون می رود، اما حواسش به او نبود. فکر کرد تنها به دلیل آشنایی اش با تمام جزئیات بدن همسرش است که تشخیص می دهد اوست. آرام نوشیدنی اش را بالا برد و جرعه جرعه نوشید.

قوز کرده و با حالتی بی تفاوت در چهره اش، روی نیمکت گرم و نرمی نشست که به دور ستون پلکان مارپیچ منحنی شده بود و به الگوی متغیر رقصنده ها زل زد و فکر کرد امشب که به خانه برود، باید به گلدان های جعبه ای که توی گاراژ نگهداری می کرد نگاهی بیندازد و ببیند گل های انگشتانه اش درآمده اند یا نه. او اکنون چند نوع گیاه مختلف پرورش می داد و، با کاهش نور خورشید و آب لازم برای آن ها به نصف، رشدشان را سرکوب می کرد. هدفش از این کار تشدید کردن طعم آن ها بود. هر بعد از ظهر ساعت یک وقتی برای ناهار به خانه می آمد، جعبه ها را در معرض نور خورشید می گذاشت و بعد از ساعت سه که می خواست به چاپخانه اش برگردد، دوباره آن ها را داخل گاراژ می برد.

ویکتور ون آلن^۲ ۳۶ سال داشت و قامتش اندکی کوتاه تر از متوسط بود. چاق محسوب نمی شد، تنها کمی اضافه وزن داشت که باعث می شد با صلابت تر به نظر برسد. همچنین ابروهای پرپشت مجعد و قهوه ای رنگی داشت که بالای چشمان آبی معصومش خودنمایی می کردند. موهای قهوه ای اش صاف و کوتاه بودند و درست مانند ابروهای پرپشت و سرکش به نظر می رسیدند. دهانش سفت و محکم بود و اندازه ی متوسطی داشت. همچنین گوشه ی سمت راست دهانش اغلب به نشانه ی جدیت یا شوخ طبعی به سمت پایین کج می شد و کاملاً به خود

آدم بستگی داشت که کدام یک را برداشت کند. دهانش بود که باعث می شد چهره اش ابهام آمیز به نظر برسد (و ممکن بود بعضی ها نوعی تلخی هم از آن استنباط کنند)، چون چشمان آبی بزرگ، زیرک و بی تفاوتش هیچ سرنخی دربارهی آنچه در فکرش می گذشت به دست نمی داد.

در لحظات اخیر، سروصدا حدود یک دسی بل افزایش یافته بود و در واکنش به موسیقی لاتین پر جنب و جوشی که داشت پخش می شد، سالن رقص بیش از پیش خالی شد. با این که صدا گوش هایش را آزار می داد، ثابت سر جایش نشست. هر چند می دانست می تواند به انتهای راهرو که اتاق مطالعه میزباننش آن جا قرار داشت برود و اگر دلش بخواهد نگاهی به کتاب ها بیندازد. آن قدر نوشیده بود که صدای وزوز ضعیف و موزونی در گوش هایش می شنید که کاملاً هم ناخوشایند نبود. در مهمانی ها یا هر گردهمایی که نوشیدنی در دسترس بود، شاید بهتر بود آدم نوشیدن خود را با شدت سروصدا هماهنگ کند و قیل و قال جمع را با همهمه ی ذهن خودش بخواباند. آدم می توانست کمی هیاهوی صداهای سرمستی را در سرش ایجاد کند. این می توانست خیلی چیزها را آسان تر کند. «نه هرگز مست مست باش و نه هرگز کاملاً هوشیار.»^(۱) فکر می کرد این ضرب المثل قدیمی لاتین برای نوشته ی روی سنگ قبرش مناسب به نظر می رسد، اما متأسفانه حقیقت نداشت. حقیقت ساده و حوصله سر بر زندگی او این بود که او بیشتر اوقات ترجیح می داد کاملاً هوشیار و گوش به زنگ باشد.

چشمانش بی اختیار روی الگویی متمرکز شد که بی مقدمه داشت پدید می آمد: قطار بازی و بی اختیار دید که ملیندا لبخندی دلبرانه و شاد از بالای شانه اش می زند. مردی که روی شانه اش خم شده بود جونل نش^۳ بود (و زیادی خم شده و عملاً صورتش را در موهای ملیندا فرو برده بود). و یک آهی کشید و جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید. آقای نش با وجود این که شب گذشته تا ساعت سه و شب قبل از آن تا پنج صبح رقصیده بود، کاملاً سرحال به نظر می رسید.

و یک با احساس قرار گرفتن دستی روی آستین چپش از جا پرید، اما فقط خانم پاداناسکی^۴ را دید که به طرفش خم شده بود. و یک تقریباً یادش رفته بود او این جاست.

1. Dum non sobrius, tamen non ebrius

«نمی‌تونم اون قدر که لازمه ازت تشکر کنم و یک! واقعاً مطمئنی که مشکلی نیست خودت بیای و اون رو ببری؟» همین سؤال را پنج یا ده دقیقه‌ی پیش هم کرده بود.

و یک هم‌زمان با بلندشدن خانم پاداناسکی از جایش برخاست و لبخند زنان گفت: «البته که نه. فردا حدود یه ربع به یک می‌آم.»

درست در همین لحظه ملیندا از روی بازوی آقای نش به طرف او خم شد و با وجود این که به و یک نگاه می‌کرد، تقریباً رو به خانم پاداناسکی گفت: «امل! چرا نمی‌رقصی؟» و و یک دید که خانم پاداناسکی قبل از این که برود، تلاش کرد از جا پریدنش به دلیل غافلگیری را با لبخندی ساختگی پنهان کند.

آقای نش همچنان که با ملیندا می‌رقصید، لبخندی شاد و اندکی مستانه تحویل و یک داد. و یک اندیشید آن را چه نوع لبخندی می‌شود تلقی کرد، خودمانی، واژه‌ی درستش همین بود. این چیزی بود که جوئل نش سعی داشت باشد. و یک عمداً نگاهش را از روی جوئل برداشت، هرچند زنجیره‌ی خاصی از افکار درباره‌ی چهره‌ی جوئل از ذهنش می‌گذشت. رفتار ریاکارانه، نیمه‌خجالتی و دستپاچه‌ی او به اندازه‌ی قیافه‌اش و یک را آزار نمی‌داد. آن گردی پسرانه‌ی گونه‌ها و پیشانی‌اش و موهای قهوه‌ای‌اش که حالت زیبایی داشت، ویژگی‌هایی کاملاً معمولی بودند، اما زنانی که دوستش داشتند، او را «نه‌چندان معمولی» توصیف می‌کردند. و یک اندیشید بیشتر زن‌ها احتمالاً او را خوش‌قیافه تلقی می‌کنند. یادش آمد دیشب آقای نش وقتی داشت گیلان خالی‌اش را برای بار ششم یا هشتم از روی کاناپه به دست او می‌داد، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد؛ گویی خجالت می‌کشید نوشیدنی دیگری را قبول کند، خجالت می‌کشید یک ربع بیشتر بماند. با این حال، خودبینی و گستاخی مسلمی در چهره‌اش پدیدار بود. و یک اندیشید تا این جای کار دوست‌های ملیندا حداقل عقل بیشتری توی کله‌شون بود یا خودبینی کمتری داشتن. به‌هر حال قرار نبود جوئل نش برای همیشه در این شهر بماند. او فروشنده‌ی کمپانی مواد شیمیایی فرنس-کلاین بود که در شهر وزلی ماساچوست^۵ قرار داشت و گفته بود تنها به مدت چند هفته برای آشنایی با محصولات جدید کارخانه به این جا آمده است. اگر قرار بود به وزلی یا لیتل‌وزلی^۶ نقل مکان کند، و یک شک نداشت که جای رالف گازدن^۷ را در دل ملیندا می‌گرفت؛ صرف‌نظر از این که حوصله‌ی ملیندا چقدر از بودن با او سر می‌رود یا این که جوئل در مسائل دیگر

چقدر بی‌عرضه است، چون ملیندا هرگز در مقابل کسی که خوش‌قیافه تلقی می‌کرد توانایی مقاومت نداشت. احتمالاً از نظر ملیندا، جونل از رالف خوش‌قیافه‌تر بود. و یک سرش را بالا آورد و دید که هورس ملر^۱ کنار او ایستاده است. «سلام هورس! می‌خواهی بنشینم؟»

«نه، ممنون.» هورس مردی نحیف با موهای جوگندمی و قدی متوسط بود. سبیل مشکی پرپشت و صورتی باریک داشت که احساساتش را لو می‌داد. دهانش که زیر سبیلش پنهان بود، لبخند مؤدبانه‌ی یک میزبان مضطرب را داشت. هورس همیشه مضطرب بود، اما مهمانی به همان خوبی پیش می‌رفت که هر میزبانی می‌توانست انتظار داشته باشد. «چه خبر از چاپخونه و یک؟»

و یک پاسخ داد: «داریم کتاب گزنفون^(۱) رو آماده می‌کنیم.» میان آن‌همه سروصدا نمی‌توانستند راحت صحبت کنند. «چرا به روز عصر نمی‌آی بهم سر بزنی؟» منظور ویک در چاپخانه بود. او همیشه تا ساعت هفت آن‌جا می‌ماند و بعد از پنج هم کاملاً تنها بود، چون استیون^۲ و کارلایل^۳ ساعت پنج به خانه می‌رفتند. هورس گفت: «باشه. می‌آم. از نوشیدنی‌ت راضی هستی؟» و یک سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

هورس در حال رفتن گفت: «می‌بینمت.»

به محض این‌که هورس رفت، ویک خلأی را احساس کرد؛ نوعی دستپاچگی. یک حرف ناگفته که ویک می‌دانست چیست؛ هورس با زیرکی از اشاره کردن به جونل نش خودداری کرده بود. نگفته بود جونل آدم دلپذیری است یا خوشش آمده است. هیچ چیزی درباره‌اش نپرسیده و به خودش زحمت گفتن این قبیل حرف‌های پیش‌پاافتاده را نداده بود. ملیندا ترتیب دعوت جونل نش را به مهمانی داده بود. ویک پربروز وقتی او داشت پشت تلفن با مری ملر^۴ صحبت می‌کرد صدایش را شنیده بود: «... خُب نه، مهمون ما نیست، ولی از اون‌جایی که آدم‌های زیادی رو توی این شهر نمی‌شناسه در قبالت احساس مسئولیت می‌کنیم... اوه، ممنونم مری! می‌دونستم مشکلی با داشتن یه مهمون اضافی نداری، اون هم مهمون به این خوش‌تیبی...» به هر حال کسی توانایی جدا کردن ملیندا از جونل نش را نداشت. ویک فکر کرد فقط یک هفته باقی مانده است، دقیقاً هفت شب. بعد از آن آقای نش روز اول ماه که یکشنبه بود آن‌جا را ترک می‌کرد.

۱. گزنفون (Xenophon): فیلسوف و مورخ یونانی که شاگرد سقراط بود.

جونل که سرشانه‌های پهنش در کت سفید درشت‌تر جلوه می‌کرد، مقابل ویک ظاهر شد. با تقلید مضحکی از لحن رسمی گفت: «عصر به‌خیر آقای ون‌آلن!» و بعد خودش را تلمبی روی قسمتی از نیمکت انداخت که کمی پیش خانم پادانانسکی آن‌جا نشسته بود. «امشب حالت چگونه؟»

ویک لبخند زنان گفت: «اوه، مثل همیشه.»
 جونل با اشتیاقی ناگهانی که گویی این حرف‌ها همین الان به ذهنش رسیده گفت: «دو تا چیز رو می‌خوام بهت بگم. اول این که شرکت از من خواسته یکی دو هفته بیشتر بمونم، بنابراین امیدوارم بتونم مهمون‌نوازی زیاد هر دوی شما در حق خودم توی چند هفته‌ی اخیر رو جبران کنم و...» و بعد درحالی که سرش را تکان می‌داد، خنده‌ی پسرانه‌ای کرد.

ویک اندیشید ملیندا نوع خاصی در پیدا کردن آدم‌هایی مثل جونل نش دارد. در و تخته با هم جور بودند. «دومی چیه؟»

«دومی... خوب، دومی اینه که می‌خواستم بگم خیلی رفیق خوبی هستی، چون با این موضوع که من و همسرت همدیگه رو ملاقات می‌کنیم، خیلی خوب برخورد کردی، البته من زیاد هم ندیدمش، می‌دونم که، یکی دو بار ناهار خوردیم و با ماشین دوری بیرون شهر زدیم، اما...»

ویک فوراً گفت: «اما چی؟» ناگهان احساس کرد کاملاً هوشیار است و حالش از این از خودبی‌خودبودن نش به هم خورد.

«خُب، خیلی از مردها بابت کمتر از این‌ها ممکن بود حسابی کتکم بزنن... فکر می‌کردن چیز بیشتری بین مون بوده. من کاملاً متوجهم که تو ممکنه کمی دلخور بشی، اما نشدی. می‌تونم این رو ببینم. گمونم می‌خوام بگم ممنونم که دماغم رو له نکردی، البته که دلیلی هم برای این کار وجود نداره. اگه شک داری، می‌تونم از ملیندا پرسی.»

بله، چه کسی بهتر از ملیندا می‌دانست! ویک آرام و بی‌تفاوت به او خیره شد. فکر کرد پاسخ مناسب سکوت است.

نش اضافه کرد: «به هر حال، می‌خواستم بگم که خیلی... بگم که به نظر من تو خیلی جوونمردی.»

این سومین باری بود که با لحن بریتیش تصنعی اعصاب ویک را خرد می‌کرد.

ویک با لبخند کوچکی گفت: «احساست رو درک می‌کنم، ولی من وقتم رو با له کردن دماغ مردم تلف نمی‌کنم. اگه از کسی خوشم نیاد، می‌کشمش.»
 آقای نش لبخند سرحال همیشگی‌اش را زد و گفت: «می‌کشیش؟»
 «آره. مالکوم مکاری^{۱۲} رو که یادت می‌آد، مگه نه؟» ویک می‌دانست که او درباره‌ی مالکوم مکاری می‌داند، چون ملیندا گفته بود که با جوئل درباره‌ی «معمای مکاری» صحبت کرده و جوئل هم به این موضوع علاقه نشان داده بود، چون یکی دو بار مکاری را طی امور کاری در نیویورک ملاقات کرده بود.
 جوئل نش بادقت گفت: «آره.»

لبخند جوئل کوچک‌تر شد، حال بیشتر یک ابزار دفاعی بود تا لبخند. بدون شک ملیندا به جوئل گفته بود که مَل^(۱) تا حدودی به او علاقه‌مند بوده است. این همیشه موضوع را جذاب‌تر می‌کرد.

جوئل گفت: «داری من رو دست می‌ندازی!»

ویک با توجه به کلمات و چهره‌ی او فوراً دو چیز را فهمید: اول این‌که جوئل بیشتر از آن‌که فکر می‌کرد به ملیندا نزدیک شده بود، دوم این‌که رفتار سرد و ساکت او در حضور ملیندا و جوئل باعث شده بود تا حدودی حساب کار دستش بیاید. ویک او را ترسانده بود، نه فقط الان، بلکه یک روز بعد از ظهر توی خانه هم این اتفاق افتاده بود. ویک هرگز نشانه‌ای از حسادت مرسوم را بروز نداده بود. او اندیشید آدم‌هایی که طبق آداب و رسوم رفتار نمی‌کنند، طبیعتاً ترسناک هستند، درحالی‌که سیگاری از داخل پاکت بیرون می‌آورد، آهی کشید و گفت: «نه، دست نمی‌ندازمت.» بعد پاکت سیگار را به جوئل تعارف کرد.

جوئل نش سرش را به طرفین تکان داد.

«با ملیندا به قول معروف به کم خودمونی شده بود. شاید خودش بهت گفته باشه، اما این مسئله به اندازه‌ی شخصیتش من رو آزار نمی‌داد. اون خیلی افاده‌ای بود و چون زیاد می‌نوشتید همیشه به جایی از هوش می‌رفت. اون وقت مردم مجبور می‌شدن بهش جایی برای موندن بدن و اون خساست حال به هم‌زنی که داشت...»
 ویک ته سیگارش را داخل چوب سیگار چپاند و آن را محکم بین دندان‌هایش گرفت.

برای چند لحظه و یک تصور کرد که آن شب بعد از رفتن او به اتاقش در سمت دیگر گاراژ، مل دوباره به اتاق ملیندا بازمی‌گردد. بعد وقتی او این موضوع را می‌فهمد، نقشه‌ی قتل دقیقی می‌کشد، به بهانه‌ای به نیویورک می‌رود، درحالی‌که میله‌ای زیر کتتش سنگینی می‌کند با مل تماس می‌گیرد (روزنامه‌ها ادعا می‌کردند که قتل احتمالاً کار دوست یا آشنایی بوده، چون ظاهراً مل او را بدون هیچ‌گونه مقاومتی به درون خانه راه داده بود) و بعد مل را تا سر حد مرگ می‌زند. سپس با چابکی، بدون این‌که کوچک‌ترین سروصدایی ایجاد کند یا اثر انگشتی از خود به جا بگذارد (همان‌گونه که قاتل واقعی هم به جا نگذاشته بود) آن‌جا را ترک می‌کند، همان شب به لیتل وزلی برمی‌گردد و بعد اگر کسی از او پرسید شب وقوع قتل کجا بوده، می‌گوید در گرندسترال مشغول تماشای فیلم بوده است؛ فیلمی که در زمان دیگری واقعاً آن را دیده بود.

مری ملر به سمت او خم شد و گفت: «ویکتورا! به چی داری فکر می‌کنی؟»
ویک آرام بلند شد و لبخند زان گفت: «هیچی. امشب مثل هلو شدی.» داشت به رنگ لباسش اشاره می‌کرد.

«ممنونم. می‌شه بریم یه گوشه بشینیم و تو برام حرف بزنی؟ می‌خوام ببینم که جات رو تغییر می‌دی. آخه تموم شب روی همین نیمکت نشسته‌ای.»
ویک پیشنهاد داد: «نیمکت پیانو خوبه؟» آن‌جا تنها جایی بود که دو نفر می‌توانستند کنار هم بنشینند.

- از متن کتاب -

«های اسمیت مهلک‌ترین هستی‌گرای عالم داستان‌های جنایی است. نوشته‌هایش کاری می‌کند در عین حال که پوستان مور مور می‌شود ناخودآگاه لبخند بزیند.»
- اد زیگل، بوستون گلوب